

بوعلی سینا

نوشته: مظفر سربازی طراح: محسن احتشامی



بوعلی سینا

نوشته : مظفر سربازی

طرح : محسن احتشامی

سرشناسه	: سربازی، مظفر، ۱۳۱۸ -
عنوان و نام پدیدآور	: بوعلی سینا/ نوشته مظفر سربازی؛ طرح محسن احتشامی
مشخصات نشر	: تهران: شرکت توسعه کتابخانه‌های ایران، ۱۳۷۰.
مشخصات ظاهری	: ۲۵ ص.: مصور
فروست	: سری نوجوانان و جوانان: ۱
شابک	: ۲۳۰ ریال: 964-6209-45-9 ؛ ۲۳۰ ریال (چاپ دوم) ؛ ۲۶۰ ریال (چاپ چهارم) ؛ ۱۳۰۰ ریال (چاپ ششم) ؛ ۲۵۰۰ ریال (چاپ نهم) ؛ ۳۰۰۰ ریال (چاپ دهم)
یادداشت	: چاپ دوم: ۱۳۶۸
یادداشت	: چاپ چهارم: بهار ۱۳۷۱
یادداشت	: چاپ ششم: ۱۳۷۵
یادداشت	: چاپ نهم: ۱۳۸۱
یادداشت	: چاپ دهم: ۱۳۸۳
یادداشت	: چاپ یازدهم: ۱۳۸۴
یادداشت	: چاپ دوازدهم: ۱۳۸۵، (فیبا)
یادداشت	: چاپ سیزدهم: ۱۳۸۷، (فیبا)
موضوع	: ابن سینا، حسین بن عبدالله، ۴۲۸-۳۷۰ق. -- سرگذشتنامه
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
شناسه افزوده	: شرکت توسعه کتابخانه‌های ایران
رده بندی کنگره	: ۱۳۷۰ ب۹۴س/BBR۵۶۸
رده بندی دیویی	: ۱۸۹/۱ [ج]
شماره کتابخانه ملی	: ۷۰-۲۶۹۸م



به نام خدا	
نام کتاب	: بوعلی سینا
ناشر	: شرکت توسعه کتابخانه‌های ایران
نویسنده	: مظفر سربازی
تصویرگر	: محسن احتشامی
چاپ چهاردهم:	بهار ۱۳۹۰
چاپ	: چاپخانه ایمان
تیراژ	: ۳۰۰۰ جلد
آدرس	: تهران، خیابان شریعتی، خیابان خواجه عبدالله انصاری، ابوذر جنوبی، کوچه نهم، پلاک ۳، طبقه اول
تلفن	: ۲۲۸۶۶۲۶۷ - ۲۲۸۶۵۸۳۲ - ۷۷۶۳۷۷۸۳، فاکس: ۲۲۸۶۶۲۶۷
	شابک: ۹-۴۵-۶۲۰۹-۶۲۰۹-۹۷۸-۹۶۴
	ISBN:978-964-6209-45-9
	قیمت: ۱۰۰۰ تومان

/بوعلی سینا

این قصه افسانه دیو و جن ، پریان و جادوگران و یا ساخته خیال و رویا نیست ، بلکه سرگذشتی واقعی و هیجان انگیز است .
 قصه های دیو و جن و یا افسانه های پریان و جادوگران در جنگل های مخوف و ترسناک ، یا در قصرهایی که در راهروهای آن ارواح حکومت می کنند ، بسیار هیجان انگیز است . مخصوصاً " زمانی که قهرمان داستان به جنگ دیو می رود و دیوتنوره کشان به او حمله می کند ولی متوجه می شود که شیشه عمرش در دست اوست و زاری و التماس می کند ولی خیلی زود با شکسته شدن شیشه عمرش دود می شود و به هوا می رود و آدمیان از شر او راحت می شوند .

اگرچه این قصه ها همه هیجان انگیز و شنیدنی است ولی در دنیای واقعی ما اتفاق نیفتاده اند و به افسانه معروفند . دسته ای دیگر از قصه ها و داستان ها نیز واقعا " اتفاق افتاده و قهرمان آنها انسان های بزرگی بوده اند که توانسته اند سرگذشت زندگی خود را برای آینده جاودان کنند و مردمان از آن پند بگیرند . یکی از این افراد که قصه زندگی او را برایتان نقل می کنیم ، از دانشمندان بزرگ کشور ما است که قرن ها پیش در شهر بخارا پا به عرصه وجود گذارد . پدر و مادرش ابتدا نام

شهر بخارا در زمان تولد شیخ الرئیس حسین ابن عبدالله (بوعلی سینا)

او را حسین گذاردند و بعدها او به "حجت الحق، شیخ الرئیس حسین ابن عبدالله، ملقب به بوعلی سینا" معروف شد. بخارا که در آن روزگار از شهرهای بزرگ و آباد ایران بود و اکنون جزو خاک ایران نیست، در این شهر مردی به نام عبدالله زندگی می کرد که نام همسرش ستاره بود. این زن وشوهر زندگی خوبی داشتند و همیشه آرزومند بودند که خداوند فرزندی به آنان عطا کند. این آرزوی آنها با تولد حسین اولین فرزندشان برآورده شد. گرچه بعد از حسین برادر او محمود نیز متولد شد، ولی عبدالله از همان آغاز فهمید که حسین مانند بچه های دیگر نیست و از هوش زیادی برخوردار



است . به همین جهت تصمیم گرفت که نگذارد هوش و استعداد او به هدر برود و او را به نزد دانشمندان بزرگ شهر برد تا به تحصیل مشغول شود . هر معلمی که به حسین درس می داد بعد از چندی متوجه می شد که چیز دیگری برای آموختن به او ندارد و شاگردش بیشتر از خودش می داند . حسین بزودی اکثر علوم زمان خود را آموخت . او در ده سالگی بخوبی می توانست قرآن را از حفظ بخواند و در ریاضیات ، هندسه و فلسفه استاد بود . در این زمان همه دانشمندان از هوش سرشار او حیرت می کردند و برایش احترام زیادی قائل بودند حسین آنقدر به درس خواندن و مطالعه مشغول بود که مانند سایر بچه ها فرصتی برای بازی و تفریح نداشت . او حتی بعضی از شبها تا صبح نمی خوابید و به مطالعه کتاب های مختلف



مشغول می‌شد. وقتی به بیست سالگی رسید، متوجه شد که علاقه زیادی به علم پزشکی دارد، پس در این رشته هم به تحقیق پرداخت و پس از مدتی پزشک قابلی شد.

وقتی آوازه شهرت او در پزشکی به همه جا رسید، بیمارانی که از معالجه شدن خود ناامید شده بودند، گروه گروه به دیدارش شتافتند و او هم با دلسوزی فراوان آنها را معالجه و مداوا می‌کرد. شهرت حسین در طبابت باعث شد که پادشاه یعنی امیر سامانی به دنبالش بفرستد و او را برای معالجه بیماریش که پزشکان، قادر به معالجه آن نبودند فرا بخواند. حسین که در این زمان دیگر به بوعلی سینا معروف شده بود، پس از معاینه براحتهی توانست امیر را معالجه کند و پادشاه هم به جبران محبت او، اجازه استفاده از کتابخانه دربار را برایش صادر کرد. با صدور این اجازه بوعلی سینا به کتابهای مورد علاقه اش دست یافت و مطالعه خود را همچنان ادامه داد.

در این زمان بوعلی سینا بسیار مورد توجه امیر بود و مردم نیز احترام زیادی برایش قائل بودند. شهرت زیاد او عاقبت باعث برانگیخته شدن آتش حسادت عده‌ای شد که از پیشرفت‌های او ناراحت بودند. آنان کتابخانه دربار را آتش زدند و شایع کردند که بوعلی سینا این کار را کرده است ولی خوشبختانه موفق به بدنام کردن او نشدند و بوعلی که لقب شیخ‌الرئیس

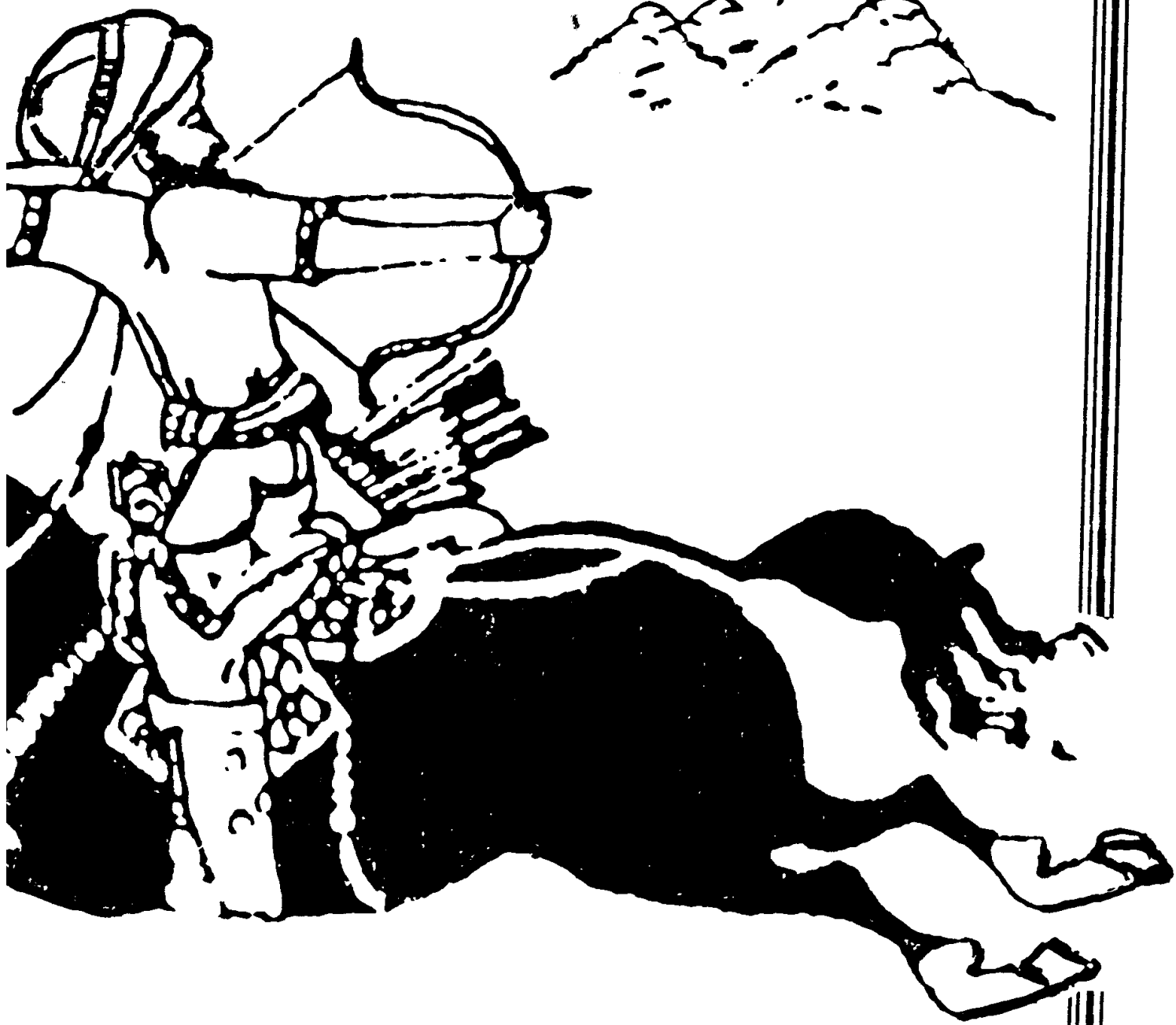


بوعلی پسرنا حال
 یتیم و یتیم

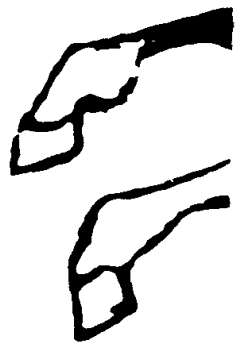
نیز یافته بود همچنان مورد توجه ، و عزیز ماند .
 بوعلی سینا تا ۲۲ سالگی از کتابخانه دربار استفاده
 فراوانی برد و چون بخارا شهری بزرگ و شلوغ بود و پدرش
 نیز درگذشته بود ، تصمیم گرفت به گرگانج برود . او این تصمیم
 خود را عملی کرد و راهی گرگانج شد . در گرگانج مردم بلافاصله
 متوجه شدند که تازه وارد کسی جز شیخ الرئیس ، بوعلی سینا ،
 پزشک معروف نیست . پس مردم احترام بسیاری به او گذاردند
 و به دستور خوارزم شاه ، امیرشهر ، خانه‌ای زیبا در اختیار شیخ
 قرار گرفت . امیر برای او مقرری نیز تعیین کرد تا پزشک حاذق
 و جوان بتواند به راحتی زندگی کند و به مداوای مردم مشغول

استفاده بوعلی
 از کتابخانه دربار
 امیرشهر





شود . در گرگانج مردم دسته‌دسته برای معالجه به خانه شیخ می‌رفتند و داستان معالجات او نیز زبانزد همه بود .
 از روزی که شیخ در گرگانج اقامت گزید ، مردم صبح زود صدای سم اسبی را می‌شنیدند که در کوچه‌ها می‌گشت و نگهبانان نیز جوان نیرومند و قوی هیکلی را می‌دیدند که سوار بر اسبی طلایی این سو و آنسو می‌رود . این سوار کسی جز بوعلی سینا و آن اسب ، اسبی جز بوران نبود بوعلی سینا هر روز صبح زود در حالی که اکثر مردم در خواب بودند با اسبش به بیرون شهر می‌رفت و مدتی را در میان صحرا و مرغزار به گردش و هواخوری مشغول می‌شد . بوران از آن اسب‌هایی بود که نامش در تاریخ



سوارکاری
 بوعلی سینا با اسبش
 بوران به هنگام صبح

مانده است ، درست مثل اسب داریوش پادشاه هخامنشی که شیهه کشیدنش باعث به تاج و تخت رسیدن صاحبش شد و یا اسب اسکندر مقدونی که ماجرای جداگانه دارد و بعد از مرگش اسکندر زارزار گریست و با قربانی کردن یکهزار اسیر به خاکش سپرد . یا شبدیز اسب خسرو پرویز . این اسبها همگی مورد توجه صاحبانشان بودند و بوران هم ، چنین بود . شیخ بعد از سواری به خانه اش باز می گشت و به معالجه بیماران مشغول می شد . گاهی اوقات روش معالجه او آنقدر عجیب بود که مردم فکر می کردند ، جادوگر است ، او برای معالجه بیماران دستگاههایی ساخته بود و همین کار باعث می شد عده ای شایع کنند که او



بوسلی پنهان بسیار این خود پنهانی جسد

با این دستگاهها جادوگری می کند . از جمله کارهای شیخ استفاده از ماهی ، البته نوعی ماهی که الکتریسته تولید می کند برای معالجه یک افلیج بود . شیخ با استفاده از ماهی ، که نیروی برق را داشت توانست یک انسان افلیج را شفا دهد . خبر شفا پیدا کردن بیمار افلیج بر شهرت شیخ هرچه بیشتر افزود و باعث شد که مطب او پناهگاه بیماران و دردمندان شود . بیمارانی که به شیخ مراجعه می کردند در برابر اخلاق نیکو و پسندیده او کاری جز دعا و تشکر از دستشان بر نمی آمد و شیفته او می شدند . یکی از بیماران که بوسیله شیخ معالجه شد ، بعدها با دادن خبری به او جاننش را از مرگ نجات داد ، داستان معالجه این بیمار که خورشید بانو نام داشت ، شنیدنی است

و چون به زندگی شیخ الرئیس بوعلی سینا قهرمان داستان ما
مربوط می شود بهتر است که آن را بشنوید :

در گرگانج پزشکی زندگی می کرد که احمد مشتاق نام داشت
او از طبابت چیزی نمی دانست ولی این حرفه را پیشه کرده
بود . احمد مشتاق مردی حسود و خودپسند بود که نمی توانست
کسی را بهتر از خود ببیند و به همین سبب از بوعلی سینا کینه
در دل داشت . روزی مشتاق را بالای سر بیماری به نام خورشید
بانو بردند . او نه تنها نتوانست خورشید بانو را معالجه کند
بلکه با خوراندن داروهای مضر ، نزدیک بود باعث مرگ او
شود . با بدتر شدن حال خورشید بانو ، شوهرش به بوعلی سینا
مراجعه کرد و از او خواست که همسرش را معالجه کند . شیخ
بعد از معاینه براحته بیماری خورشیدبانو را تشخیص داد و
با خوراندن داروی مناسب به او باعث شد که زن از مرگ نجات
یابد . شیخ بعد از معالجه ، از نحوه مداوای احمد مشتاق تعجب
کرد و گفت که در تشخیص بیماری اشتباه کرده است . برای این
که دیگر چنین اتفاقی نیفتد بوعلی سینا تصمیم گرفت کاری کند
تا آدمهای ناشی نتوانند طبابت کنند و جان انسانها را به
خطر بیاندازند . پس از پادشاه خواست ، دستور دهد از همه
پزشکان امتحان گرفته شود تا کسانی که چیزی از طبابت
سرشان نمی شود مطبشان تعطیل شود . یکی از این پزشکان که

در امتحان مردود شد، احمد مشتاق بود که به همین سبب کینه‌اش نسبت به شیخ بیشتر شد و تصمیم گرفت از او انتقام بگیرد.

احمد مشتاق با یکی از جاسوسان سلطان محمود غزنوی پادشاه غزنین، شهری در افغانستان امروز آشنا بود و تصمیم گرفت به وسیله این جاسوس نقشه خود را عملی کند. سلطان محمود که آوازه شیخ را شنیده بود چندبار از او دعوت کرده بود به غزنین برود ولی شیخ به تقاضاهایش ترتیب اثر نداده بود. این احمد مشتاق به وسیله جاسوس سلطان محمود کاری کرد که سلطان با زور بوعلی سینا را به غزنین ببرد. سلطان محمود هم نامه‌ای برای امیر گرگانج فرستاد و از او خواست که بوعلی سینا را به اتفاق ابوسهل، وزیر دانشمندش به غزنین بفرستد و بهانه سلطان محمود برای این کار بیماری علاج ناپذیر فرزندش بود. سلطان محمود در این نامه امیر گرگانج را تهدید کرده بود که اگر به درخواست او عمل نکند با لشکرش گرگانج را به خاک و خون می‌کشد. خوشبختانه قاصدی که نامه را به گرگانج آورده بود از اقوام خورشید بانو بود و همه ماجرا را برای او تعریف کرد. خورشید بانو که خود را مدیون شیخ می‌دانست و درصدد بود که تا محبت‌های او را جبران کند، بلافاصله به شیخ اطلاع داد که قصد دارند او را به اتفاق ابوسهل

قرماری بوعلی و همراهان در بیابانهای گرگانج

به غزنین ببرند و شیخ تصمیم گرفت شبانه از گرگانج فرار کند. تنها راهی که شیخ می توانست در پیش گیرد عبور از بیابان بی آب و علفی بود که در آن توفانهای شن جان او را تهدید می کرد، در این بیابان وقتی باد برمی خاست، ذرات ماسه به حرکت درمی آمد و هرکسی که در این طوفان گیر می افتاد به هلاکت می رسید. هوای بیابان روزها گرم و شبها سرد بود و به علت خطرات زیاد هیچ کاروانی از آن گذر نمی کرد ولی شیخ ناچار بود از آن عبور کند. پس به اتفاق ابوسهل



با جمال، که بیابان را تا حدی می شناخت، به عنوان راهنما و مراد خدمتگارش، بوران اسبش و ۷ شتر و مقدار زیادی آذوقه، قدم در این راه پر خطر گذاشت.

بعد از فرار ابوعلی سینا، احمد مشتاق که نقشه خود را برآب می دید به حسن میکال جاسوس سلطان محمود مراجعه کرد و جریان را برایش تعریف کرد. میکال نیز به فرمانده سواران سلطان محمود خبر داد، ابوعلی سینا به اتفاق ابوسهل فرار کرده است و او هم که نمی دانست جواب سلطان را چگونه بدهد، پانزده سوار مسلح را به بیابان فرستاد تا فراریان را دستگیر کنند. ولی مسافران خیلی از گرگانج دور شده بودند و سواران موفق به یافتن آنان نشدند، البته یک توفان شن که صحرا را فرا گرفت، باعث شد آنها ابوعلی و همراهانش را گم کنند. ماجرا از این قرار بود:

سفر در بیابان برای ابوعلی سینا که بنیه ای قوی داشت چندان مشکل نبود. ولی برای ابوسهل پنجاه ساله، بسیار مشکل بود که در شرایط سخت صحرا سفر کند و به همین جهت ضعیف و ضعیف تر می شد. کاروانیان همچنان پیش می رفتند که راهنما خبر از وقوع یک توفان سخت به آنها داد. مسافران با شنیدن این خبر خیلی ترسیدند. جمال پیشنهاد کرد که هرچه زودتر

از مسیر طوفان خارج شوند ، چرا که ممکن بود توفان چندروز طول بکشد . ولی برای اجرای پیشنهاد جمال ، دیگر دیر شده بود و آهسته آهسته صدای غرش باد شدید به گوش رسید و دریایی از ماسه و شن به هوا برخاست ، همه جا سیاه شد و امواج شن و ماسه دیوانه وار صورت و بدن مسافران را هدف قرار می داد . در این وضعیت هیچکس نمی توانست قدمی به جلو بردارد . مسافران حتی قادر نبودند از حال یکدیگر خبر بگیرند و هر کدام به طرفی پرت شده بودند . بوعلی سینا در این شرایط بی خبر از حال دیگران ، در میان توفان ، از طرفی به طرف دیگر پرت می شد و قدرت حرکت را از دست داده بود . بوران اسب عزیز او نیز به طرف دیگری کشیده شده بود و بوعلی از آن خبری نداشت . در این کشاکش ، بوعلی به این نتیجه رسید که باید تا جان در بدن دارد مقاومت کند . با تمام قدرت خود را از گودال شن که در آن گرفتار شده بود بیرون کشید و به سوی دوید . هنگام دویدن چند بار فریاد کشید و همسفرانش را صدا کرد ولی پاسخی نشنید ، دیگر ، گرسنگی ، تشنگی ، خستگی ، نگرانی و ترس ، رمقی برایش باقی نگذاشته بود که توفان کم کم فروکش کرد و همه جا آرام شد . او در زیر خورشید سوزان صحرا خسته و ناتوان و بی هدف به این سو و آن سو می رفت که هوا رو به تاریک شدن گذاشت . شیخ با خود می اندیشید که اگر کم

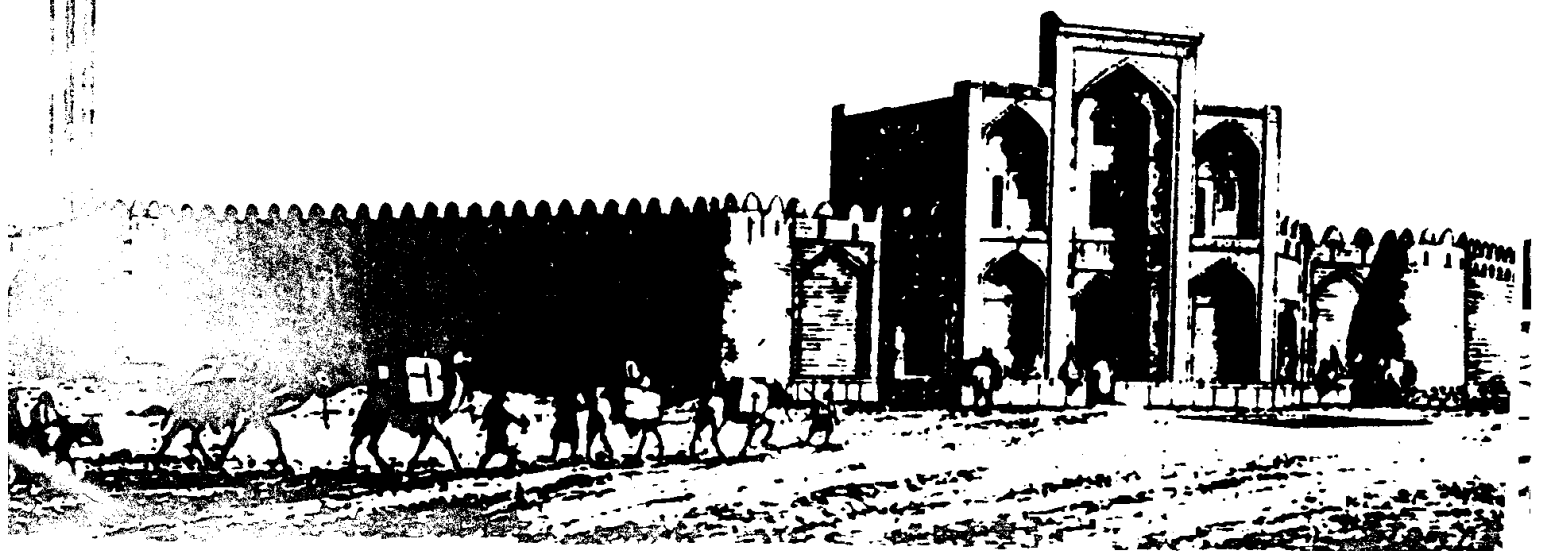
شود، چکار می‌تواند بکند؟ تاکی می‌تواند طاقت بیاورد؟ آیا راه نجاتی هست؟ و بیشتر از همه به همسفران خود فکرمی‌کرد. غرق این افکار بود که در سکوت بیابان صدایی شنید. گوشش را به زمین چسبانید و توانست صدای حرکت اسبی را بشنود. برخاست و با تمام قدرت فریاد کشید و به‌سوی محل صدارفت صدای سم اسب نزدیک‌تر می‌شد و شیخ امیدوارتر، تا اینکه ناگهان چشمش به جمال و مراد و اسب باوفایش بوران افتاد. شیخ از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. ولی این خوشحالی چندان دوام نیاورد، می‌دانید چرا؟ چون فوراً متوجه شد که ابوسهل همراه آنان نیست و خبری از او نبود. شیخ پیشنهاد کرد، برای یافتن او همه‌جا را بگردند ولی جمال به او گفت که باید حرکت کنند، زیرا ممکن است دوباره گرفتار توفان شوند. ولی بوعلی نمی‌توانست دوست و معلم خود را در آن بیابان رها کند و به اصرار او تصمیم گرفته شد که هر سه همه‌جا را پی ابوسهل بگردند و اگر اثری از او نیافتند، آنگاه به راه خود ادامه دهند. بعد از مدتی جستجو، آنان عاقبت، ابوسهل را یافتند ولی متأسفانه مرده او را درحالی که زیر خاک زنده به‌گور شده بود، پیدا کردند. مسافران ما برای ابوسهل گوری کردند و او را با تشریفات مذهبی به خاک سپردند و آنگاه به راه خود ادامه دادند. این سفر چندروز طول کشید تا آنها به شهر

نیشابور رسیدند . آنان درکنار دروازه شهر قدری استراحت کردند و از دروازه بان خواستند تا دروازه را بروی آنان بگشاید ولی چون دیروقت بود دروازه بان قبول نکرد . بهر حال با گرفتن مقداری پول راضی شد و شیخ و همراهانش وارد شهر شدند اما در گرگانج فرمانده سواران سلطان محمود که از یافتن شیخ نا امید شده بود دستور داد یک نقاش ماهر چهل تصویر از او بکشد و هرکدام از تصویرها را بهجائی فرستاد که یکی از آنها نیز به نیشابور فرستاده شد . چند روزی از اقامت شیخ در نیشابور نمی گذشت که یکروز جارچیان تصویر او را به مردم نشان دادند و گفتند که او مرد خطرناکی است . خود را پزشک معرفی می کند و از مردم پول می گیرد . جارچیان همچنین گفتند که صاحب تصویر دشمن مردم و شاه است و برای کسی که او را به ماموران حکومتی نشان دهد پنج هزار سکه طلا جایزه تعیین شده است . در این میان ناگهان شخصی فریاد کشید که صاحب تصویر را می شناسد . این شخص دروازه بان شهر بود که شیخ را هنگام ورود دیده بود . خلاصه ماموران دروازه بان در جستجوی شیخ همه جا را گشتند ولی اثری از او نیافتند ، مثل اینکه او آب شده و بر زمین رفته بود . می دانید چرا ماموران شیخ را نیافتند؟ برای اینکه شیخ متوجه ماجرا





شد ه بود و با مراد از شهر گریخته بود . آن دو دوباره راهی
 گرگان شدند . ولی برای این که ماموران سلطان محمود را از
 تعقیب خود باز دارند از پیرمردی که در خارج شهر نشسته
 بود مسیر سبزوار را جویا شدند . وقتی ماموران سلطان محمود
 به پیرمرد رسیدند و از او تحقیق کردند پیرمرد گفت که
 مسافران به سبزوار رفته اند . به این ترتیب شیخ و مراد در راه



گرگان پیش می‌رفتند و ماموران هم به‌طرف سبزوار می‌تاختند و یکبار دیگر سواران آنان را گم کردند .

شیخ در راه گرگان بود که یکبار دیگر باعث تعجب مردم شد ، چراکه او مرده‌ای را زنده کرد . گرچه بوعلی سینا با تسلطی که بر علم پزشکی داشت این کار را انجام داد و از نظر او معالجه آن مرد کاری ساده بود ولی مردم واقعا " تعجب کردند . ماجرا از این قرار بود که مردم مردی را که بیهوش و نمرده بود به سوی گورستان می‌بردند . شیخ که متوجه شد ، آنان می‌خواهند انسان زنده‌ای را در گور بگذارند جلورفت و با درمان خاص توانست او را به هوش بیاورد اقوام و نزدیکان مرد بسیار خوشحال شدند و به شیخ پیش نهاد دستمزد کلان کردند که قبول نکرد . به همین جهت به زودی شهرت شیخ به عنوان پزشکی که مرده را زنده کرده است در آن منطقه زبانزد شد . به این ترتیب شیخ در گرگان اقامت گزید و به معالجه بیماران مشغول شد . (گرگان همان گرگان امروز است و گرگانج که قبلا " از آن نام برده شد در خوارم واقع و در آن زمان پایتخت خوارزم شاهیان بود . این دوشهر فاصله زیادی از هم دارند و با یکدیگر اشتباه نشوند .) بد نیست بدانید که شیخ در گرگان خود را معرفی نکرده بود و هیچکس از نام واقعی او اطلاع نداشت . همه می‌گفتند پزشکی گمنام به شهر وارد شده ، که در طبابت همتا

ندارد و شیخ نیز از این که ناشناس مانده بود اظهار خوشحالی می‌کرد. ولی یکروز ناچار شد که خود را معرفی کند و آنهم داستانی شنیدنی دارد:

در یکی از روزها، شهریار فرزند پادشاه گرگان بادوستان خود به شکار رفته بود. در جنگل گرازی دید و تیری به سوی این حیوان پرتاب کرد. حیوان زخمی شد و قصد فرارداشت که تیر دوم شهریار باعث شد از پا بیفتد. دو دختر جوان که در آن حوالی ایستاده بودند از این کار شهریار عصبانی شدند و به او اعتراض کردند. یکی از این دو دختر که نازنین نام داشت جلو رفت و به شهریار، فرزند پادشاه گفت، چرا این حیوان بیچاره را کشتی؟ شهریار در پاسخ گفت: اگر این حیوان را نمی‌کشتم به باغ‌ها و محصولات کشاورزی آسیب وارد می‌آورد. ولی دختر حرف او را نپذیرفت و با عصبانیت آنجا را ترک کرد.

بعد از شکار شهریار به قصر سلطنتی بازگشت و بیمار شد او نه‌سخن می‌گفت و نه غذا می‌خورد، پزشکان بسیاری بر بالینش آمدند ولی نتوانستند او را معالجه کنند. پادشاه و ملکه نیز که از ملاقات فرزندشان با نازنین بی‌اطلاع بودند در نگرانی بسر می‌بردند و برای نجات او هرکاری می‌کردند. در یکی از روزها شخصی به پادشاه پیشنهاد کرد پزشک حاذقی

که تازه به شهر آمده است بر بالین فرزند بخواند و پادشاه هم بدون آن که بداند این پزشک، همان ابوعلی سینای معروف است او را برای مداوای شهریار فرا خواند. با این که پزشکان دربار مخالف این کار بودند ولی عاقبت پادشاه به اصرار همسرش ابوعلی سینا را برای معالجه شهریار به قصر فرا خواند. شیخ این دعوت را پذیرفت و به دربار رفت و مشغول معالجه شهریار شد. او ابتدا شهریار را صدا کرد ولی پاسخی نشنید. سپس از شاه و ملکه پرسید که آیا فرزندشان در خواب



آوردن نازنین
 بوسیله بوعلی برمالین
 شهریار پسر پادشاه
 در گمان

سخن نگفته است؟ آنها تعجب زیادی کردند و سؤال پزشک را نامربوط دانستند ولی شیخ به آنها گفت که پاسخ این سؤال برای معالجه شهریار بسیار موثر است و آنها را قانع کرد. مادر شهریار در پاسخ به شیخ گفت که یکبار شنیده است که فرزندش در خواب گفته است "نازنین"، شیخ با شنیدن این سخن قول داد که شهریار را مداوا کند و در کنار بستر او نشست. او آنقدر



به سخنان بیمار که در خواب بود گوش فرا داد تا متوجه شد :
او دلباخته دختری به نام نازنین که هنگام شکار او را دیده
شده است . شیخ پس از اینکه متوجه بیماری شهریار شد ، داستان
نازنین را برای شاه و ملکه تعریف کرد و آنان نازنین را به
بالین فرزندشان آوردند . وقتی شهریار چشم باز کرد و نازنین
را در کنار خود دید بخود آمد و شفا پیدا کرد .
به این ترتیب یک بار دیگر شیخ توانسته بود با علم و
هوش خود جان انسانی را از مرگ نجات دهد .
بعد از مداوای شهریار و عروسی او با نازنین شیخ ناچار
به معرفی خود شد که شنیدن آن نیز جالب است . وقتی شهریار
شفا پیدا کرد ، پادشاه که بسیار خوشحال شده بود از او خواست
تا درخواستی بکند و شیخ هم تقاضا کرد پادشاه شفاخانه مجهزی
در شهر بسازد و این شفاخانه مخصوص بیماران فقیر و تنگدست
باشد . پادشاه درخواست شیخ را قبول کرد و فوراً " دستور
داد هرچه او می خواهد اجرا شود . در این موقع رئیس پزشکان
به شیخ گفت : ای مرد بزرگ در تمام این سرزمین فقط یک
مرد وجود دارد که از نظر دانش و علم و مهارت و مداوای
بیماریهای سخت با تو برابر است و او پزشک دانشمند و نابغه
ابوعلی سینا است . در این موقع شیخ مجبور به معرفی خودش
و گفت : من همان ابوعلی سینا هستم . وقتی همه متوجه

شدند که ابوعلی سینا این گوهر گرانبها در شهر آنها زندگی می‌کند ، بسیار خوشحال شدند و به او احترام زیادی گذاردند به این ترتیب ، شیخ در گرگان ماندگار شد و به مداوای بیماران و تدریس دانشجویان مشغول شد . شیخ در گرگان کتابهای زیادی نوشت تا این که بعد از مدتی تصمیم به سفر گرفت . او از گرگان به ری و از ری به قزوین رفت و سپس راهی همدان شد .

هنگامی که شیخ به همدان رسید شمس‌الدوله ، امیر آن شهر بیمار بود و برای معالجه خود از وی کمک خواست . شیخ خیلی زود توانست امیر را معالجه کند و به همین دلیل جزو نزدیکان او شد . چندی از اقامت شیخ در همدان نگذشته بود که بین امیران همدان و کرمانشاه اختلاف افتاد و هر دو آماده جنگ شدند ، شمس‌الدوله لشکر زیادی فراهم آورد و به کرمانشاه حمله کرد . در این لشکرکشی شیخ نیز جزو همراهان امیر بود . پس از نبردی سخت ، امیر شکست خورد و به همدان بازگشت چون بر اثر جنگ اوضاع شهر به هم خورده بود ، امیر برای سر و سامان دادن به اوضاع ، شیخ را به وزارت خود برگزید . شیخ در مقام خود درصدد بهبود بخشیدن به وضع اقتصادی برآمد ولی چون خزانه خالی بود و مردم بسیار تنگدست شده بودند ، نارضایی عمومی شدت گرفت و عده‌ای از دشمنان شیخ که نسبت

به او حسادت می‌کردند، از فرصت استفاده کرده و گناه
 نابسامانی را به گردن او انداختند. در نتیجه مردم به‌خانه
 شیخ، هجوم بردند، اموال او را غارت کردند. بدگویی‌ها هم
 در پادشاه اثر کرد و شیخ از مقام وزارت عزل شد. پس از
 برکنار شدن از وزارت، شیخ در خانه یکی از دوستان نزدیکش
 پنهان شد. ولی بعد از مدتی بیماری پادشاه عود کرد و پادشاه



دستگیری بوعلی بوسید مأموران امیر همدان

عده‌ای را به دنبال شیخ فرستاد که او را یافتند شیخ این بار نیز به معالجه و مداوای پادشاه مشغول شد و بعد از مدتی پادشاه که متوجه صمیمیت شیخ شده بود از رفتار خود نسبت به او ابراز پشیمانی کرد و باردیگر وی را به وزارت برگزید. شیخ این بار در کنار اداره امور به کامل کردن کتاب‌هایش نظیر قانون و شفا مشغول شد. تا این که بالاخره شمس‌الدوله درگذشت و پسر او به جای پدر بر تخت نشست. پادشاه جدید از شیخ خواست که همچنان وزیر بماند ولی شیخ که در این مدت رنج بسیار کشیده بود، قبول نکرد و تمام وقت خود را به تحقیق و مطالعه و طبابت اختصاص داد.

زندگی آرام شیخ دیری نپائید و روزهای رنج و مرارت او باز فرا رسید. این بار او به خاطر نامه‌ای که به امیر اصفهان نوشته بود و اجازه سفر به آن شهر را خواسته بود به زندان افتاد. شیخ چهار ماه در زندان اسیر بود ولی این ایام را نیز به مطالعه و تحقیق پرداخت بعد از چهارماه پادشاه از کرده خود پشیمان شد. شیخ را آزاد کرد و شیخ هم پس از آزاد شدن بلافاصله رهسپار اصفهان گردید.

در اصفهان شیخ به طبابت و مطالعه مشغول شد و بزودی شهرت او در همه شهر پیچید و امیر این شهر که متوجه مراتب

دانش و علم او شد ، مقام وزارت خود را به وی سپرد و شیخ به کار وزارت و سروسامان دادن به اوضاع شهر پرداخت . او نه تنها وظائف وزارت را انجام می داد بلکه به شاگردان بسیاری که برای تحصیل به او مراجعه کرده بودند درس می داد . در اصفهان بود که شیخ در علم طبابت یکبار دیگر همگان را متعجب کرد . ماجرا از این قرار بود که یکی از نزدیکان پادشاه به بیماری عجیبی دچار شده بود و خود را به جای انسان گاو تصور می کرد . بیمار فکر می کرد . گاو پرواری است و درخواست داشت که او را بکشند و از گوشتش استفاده کنند بیمار وضع عجیبی پیدا کرده بود ، همه از دستش عذاب می کشیدند و حالش روزبه روز بدتر می شد . حتی به جایی رسیده بود که غذا نمی خورد و پزشکان نسبت به بهبودیش ابراز ناامیدی کرده بودند . در این مرحله شیخ مداوای بیمار را آغاز کرد . او در لباس یک قصاب به بیمار نزدیک شد و به اطرافیانش گفت که سر گاو را خواهد برید . در حالی که اطرافیان باور کرده بودند که شیخ قصد بریدن سر بیمار را دارد ، خود بیمار بسیار خوشحال شده بود ، چرا که به آرزویش می رسید . بهر حال اطرافیان کارد بزرگ و تیزی برای شیخ آوردند . شیخ از آنها خواست دست و پای گاو یعنی بیمار را ببندند و پس از این که دستور او اجرا شد ، شیخ کارد قصابی را به گلوی بیمار نزدیک کرد .

همه از تعجب فریاد می‌زدند و منتظر بودند که شیخ کار را یکسره کند، ولی او کارد را عقب کشید و گفت، این گاو خیلی لاغر است. بدرد کشته شدن نمی‌خورد. بهتر است مدتی به او غذا بدهید. وقتی چاق و فربه شد سرش را خواهم برید. اطرافیان بیمار در این هنگام نفسی به راحتی کشیدند و شیخ نیز به آنان دستور داد که هر روز در غذای او مقداری دارو که آماده کرده بود بریزند. بیمار که آرزو داشت هرچه زودتر چاق شود تا او را بکشند به خوردن غذاهای مقوی که داروهای مختلف نیز، در آنها مخلوط بود مشغول شد و پس از چندی بهبود پیدا کرد. پس از این کار عجیب همه به هوش و درایت شیخ آفرین گفتند و پادشاه هم برای قدردانی از زحمات او کمربندی سیمین به همراه خنجری جواهرنشان و گرانبها به او هدیه کرد. شیخ در فکر مال دنیا نبود و زندگی را وقف علم و دانش کرده بود، هدایای پادشاه را به خدمتگارش بخشید و او هم با خوشحالی کمربند گرانبها و خنجر قیمتی را به کمرش بست. امیر چند روز بعد وقتی متوجه شد که شیخ هدیه او را به خدمتگارش بخشیده، بسیار عصبانی شد و تصمیم به کشتن او گرفت. ولی از آنجا که انسانهای خوب هیچگاه بی‌یار و یاور نمی‌مانند، عده‌ای به شیخ اطلاع دادند که امیر کمر به قتل او بسته است و شیخ هم بناچار پنهانی از اصفهان خارج

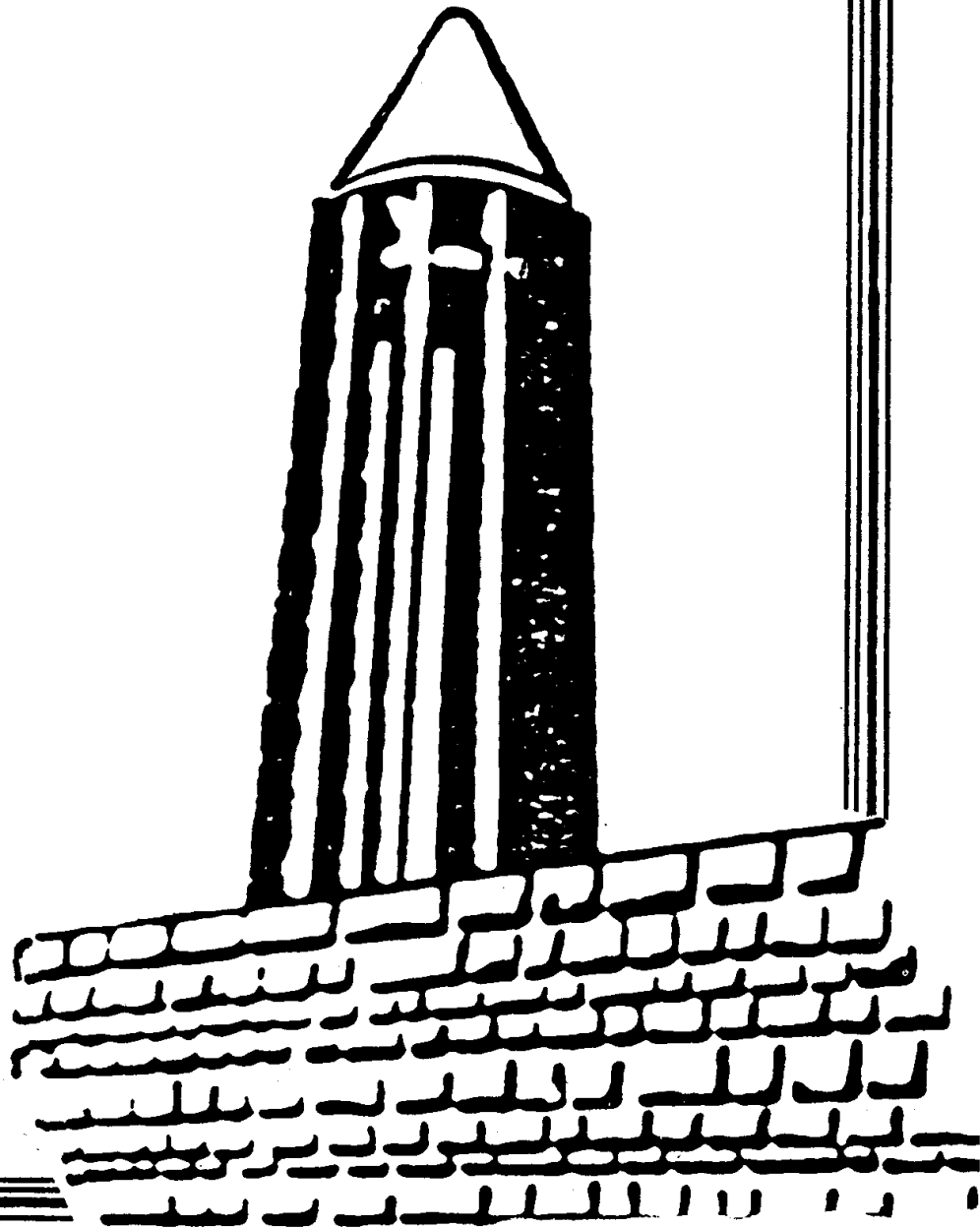
شد و به ری ، رفت . در ری شیخ با پزشک جوانی آشنا شد . پزشک قبل از اینکه شیخ خود را معرفی کند به او گفت که تو ابوعلی سینا هستی و از اصفهان فرار کرده‌ای و بعد اضافه کرد : بزودی امیر اصفهان برای بازگرداندن تو عده‌ای را به ری خواهد فرستاد . شیخ از پزشک پرسید که تواز کجا مرا شناختی و چطور پیش‌بینی می‌کنی که پادشاه اصفهان مرا به آن شهر فرا خواهد خواند و پزشک در پاسخ گفت : آوازه تورا شنیده‌ام و با دیدنت متوجه شدم که تو باید همان ابوعلی سینا پزشک و دانشمند معروف باشی . مطمئن باش امیر اصفهان از وزیری چون تو دست برنخواهد داشت . آن پزشک سپس از شیخ تقاضایی کرد که مورد قبول او واقع شد . او به شیخ گفت : از تو خواهش می‌کنم ، هنگامی که به اصفهان بازمی‌گردی مرا هم با خودت به آنجا ببری و به پادشاه معرفی کنی . اتفاقاً " پس از چندی قاصدی از اصفهان به ری رسید و همراه او عده‌ای بودند که عذرخواهی پادشاه را به شیخ ابلاغ کردند و از او خواستند با احترام زیاد به اصفهان باز گردد . شیخ چنین کرد و پزشک جوان را نیز با خود به آن شهر برد .

شیخ وزارت امیر اصفهان را به عهده گرفته بود که جنگی بین امیر اصفهان و سلطان مسعود حاکم ری درگرفت . امیر در این جنگ شکست خورد و به اهواز فرار کرد . سلطان مسعود پس از

فتح اصفهان خواهر امیر را به زنی گرفت و امیری این شهر را بار دیگر به امیر شکست خورده که حالا دیگر برادر زنش بود واگذار کرد و خود به ری بازگشت البته این را بگوئیم که سلطان مسعود با مشورت شیخ به این کار دست زد. چندی از آرامش مجدد اصفهان نگذشته بود که این بار امیر همدان به این شهر حمله کرد و در این جنگ بسیاری از کتابها و آثار شیخ غارت شد و از بین رفت. سخت ترین دوران زندگی شیخ در این زمان بود، چرا که حاصل یک عمر تحقیق و مطالعه را از دست داده بود و به هیچ وجه نمی توانست آن را تحمل کند. شیخ در این روزها بسیار ناراحت و افسروده بود. در این احوال امیر اصفهان باز قدرتی پیدا کرد، سوارانی گردآورد و امیر همدان را که بر شهر مسلط شده بود، شکست داد و خود وارد اصفهان شد. پیروزی مجدد امیر اصفهان فرصتی برای شیخ پیش آورد تا دوباره کتابهای نفیس و پر ارزش خود را جمع آوری کند. شیخ به این ترتیب به کار جمع آوری آثار خود مشغول شد و تا پایان عمر در کنار امیر باقی ماند.

امیر قصد سفر به همدان را داشت و شیخ را نیز همراه خود برد، خدمتکار شیخ که با او دشمنی داشت، به او زهر خوراند و شیخ بشدت بیمار و رنجور شد. او آنقدر به معالجه خود ادامه داد تا این که توانست وارد شهر همدان شود. در

همدان شیخ متوجه شد که قوایش به تحلیل رفته و معالجات اثری بر او ندارد. چون مرگ خود را نزدیک می‌دید، تمامی ثروتش را به فقرا بخشید و غلامانش را نیز آزاد کرد. شیخ بالاخره در روز جمعه اول ماه رمضان ۴۲۷ هجری از این جهان دیده فرو بست. گرچه جسم او را به خاک سپردند ولی نامش برای همیشه جاویدان ماند. امروز کتابهای بیشماری که حاصل



آرامگاه ابوعلی سینا در شهر همدان

عمر پربار شیخ بود از او به جای مانده است که از جمله آنها می توان از "قانون" در علم طب "شفا" در فلسفه و حکمت شرق و اخلاق و چند کتاب عرفانی و علمی دیگر نام برد .
بعدها در همدان برای شیخ مقبره ای ساختند و مقبره او همیشه زیارتگاه مشتاقان علم و دانش است .

خوانندگان جوان و خوب ما ، شما خوب می دانید ، عمری که بیهوده نگذرد پربار خواهد بود . و نامی که به نیکی یاد شود همیشه جاویدان می ماند . آنچه که از شیخ به جای مانده آثار پربار و نام نیک او است . امیدواریم که زندگی "حجت الحق" شیخ الرئیس ، حسین ابن عبدالله ، ابوعلی سینا " سرمشق بسیار خوبی برای همه ما باشد و بتوانیم در راه کسب علم و دانش و کمک به بشریت رهرو راه او و امثال او که در مملکت ما کم نبوده و نیستند باشیم .

"پایان"



شابک : ۹-۴۵-۶۲۰۹-۶۶۴-۹۷۸

ISBN: 978-964-6209-45-9

قیمت : ۱۰۰۰ تومان



9 789646 209459